

حاج ملا هاشم صلواتی سدهی (ره) که قبضه قبل از ایشان نقل شد، فرمود: سفر دگری که به حج مشرف می شدم، در بوشهر، برای گرفتن جواز، به دفتر صاحب کشتی رفتم. وقت تنگ و مسافری بود. در آن موقع، هم من یک کشتی برای حمل حجاج حاضر بود و عده مسافری تکمیل و بلکه اضافه بر ظرفیت آن بود، لذا جوازها تمام شد و به ما ندادند اصرار هم اثری نبخشید. بارفقا به حالت ناامیدی در قایق نشسته و به طرف کشتی حرکت کردیم. نردبانهای کشتی نصب شد و حجاج به نوبت بالا رفتند.

من هم بالا رفتم تا در کشتی بنشینم، ولی چون گذرنامه نداشتیم، نگهبان و بازرس، به زور مرا از سر نردبان پائین فرستاد. با دل شکسته و حال پریشان گفتم: اگر نگذارید سوار کشتی شوم، خود را در آب می اندازم. بازرسها اعتنایی نکردند.

عده ای از همراهان که در راه رفیق بودیم و سابقه حال را می دانستند، ناظر جریانات بودند، ولی کاری از آنان بر نمی آمد.

من در سوانه وار گفتم: خدا ما به امادتو می آید و خود را در آب انداختیم و دیگر نفهمیم چه مقدار آب از سرم گذشت و از خود بی خود شدم.

یک وقت بهوش آمدم، دم لباسها می تراست و بر روی شنهای ساحل افتاده ام. سیدی جوان در شما اعراب، فصیح و ملجوح و معطر و خوشبو، با کمال ملاحظت بازوها را ماساژ می داد. ایشان جریان افتادن در آب را سؤال فرمود.

همه قضا را خدمت ایشان عرض کردم.

فرمود: ناامید نباش که ما تو را به کشتی می نشاندیم و به مقصد می رسانیم و برایت مهمان داریم من می کنم، چون ما در این کشتی سهمی داریم.

برخیز این طناب را بگیر و بالا برو.

دم پهلوی داروار کشتی هستیم و طنابی از آن آویزان است.

طناب را گرفتیم و آن سدهم زربازویم را گرفت و کمکم کرد تا بالا رفتم و دم هنوز کسی از مسافری در کشتی ننشسته است.

مقداری در آن جا گشتم و عرشه را پسندیدم.

بعد هم نشستیم و خوابیم برد.

وقتی بیدار شدم، دم به قدری جمعیت در کشتی نشسته که نمی شود حرکت کرد.

شاهزاده ای از اهل شیراز کنارم بود پرسید: از کجا به کشتی آمدید؟ شما همان کسی نیستید که در آب افتادید و هر چه ملاحان گشتند شما را نداشتند؟ گفتم: چرا، و قبضه نجات خود را برای او گفتم.

خالی گریه کرد و بر حال غبطه خورد بعد هم گفت: تا وقتی با هم هستیم، شما مهمان من می باشید.

در همین وقت پاسبانی که معروف به عبدالله کافر بود، برای بازرسی گذرنامه ها آمد و یک آنها را بررسی می کرد.

شاهزاده گفت: برخیز و در صندوق من، که خالی است، مخفی شو تا بگذرد، چون جواز ندارید.

گفتم: قهنا جواز من از شما قوتراست و هرگز مخفی نمی شوم.

در این حال مامورین به ما رسدند و گذرنامه خواستند.

دست خالی ام را باز کردم، معنی صاحب کشتی به من چزی نداد.

خواستند به اجبار مرا از عرشه جدا کنند که به آنها پرخاش کردم و گفتم: شما اول جلوی مرا گرفته اید، اما شریک کشتی از راهه مرابه این جا رسانید.

هوا هوزاد شد.

مردم از اطراف به صدا آمدند که این همان بچاره ای است که او را از نردبان رد کردید و خودش را در آب انداخت و

ملاحان او را نہ افتند.

وقتی عبداللہ از قضیہ آگاہ شد، چون قسمتی از جرآن را خودش دہدہ بود از ماگذشت، اما طولی نکشد کہ صاحب کشتی و کاپیتانہا نزد ما آمدند و عذرخواہی کردند.
خواستند از من پذیرایی کنند مخصوصاً یکی از صاحبان کشتی کہ مسلمان بود بہ عنوان این کہ حضرت بقیۃ اللہ ارواحنافداه در این کشتی سہمی دارند و این حکایت شاهد صدق دارد، ولی آن شاہزادہ مانع شد و می گفت : ہادی نجات دہندہ، دستورش افت را قبلاً بہ من فرمودہ است .
انصافاً شرط پذیرایی را کاملاً بجا آورد و در ہر چہ کوتاہی نکرد، تا بہ شہ راز برگشتہ ہم ، معنی محبت را از حد گذرانہد.
خدا بہ او جزای خیر دہد

کمال الدین ج ۲، ص ۱۰۲، س ۳۰